

سینما و دیگر هیچ

يك: اولین کسی که بلند میشود و باورش نداریم، میگوید: مگه چی ما از ایرج قادری کمتره؟ خیلیها با او همراه نیستند. میدانند فیلم کوتاه حرف و حدیث دیگری دارد. نیامده‌اند تا ایرج قادری شوند. مثل نفر اول عجول هم نیستند. صبورند و میدانند فیلمسازی شکیبایی و تداوم می‌خواهد. او هم بعد از گفتن حرفهایش از کلاس خارج میشود. میرود. نه ایرج قادری میشود نه فیلم بلند می‌سازد. فقط يك بار روی پرده سینما می‌بینیمش که در فیلمی قاطی سیاهی‌لشکرها است. دیگران که می‌مانند همان سال فیلم‌های کوتاه 8 میلیمتری می‌سازند. سال 1365 است و فیلم کوتاه دارد گسترش می‌یابد.

دو: دومین روز فیلمبرداری دیگر جعفر مسلط شده بود. علی را با دوربین کانن هشت میلیمتری نشانده بود توی فرغون قراضه‌ای و منتظر بود تا جعفر فرمان حرکت بدهد و جوجه را دنبال کنند. سر برگرداندم سمت خانه‌های شهرک که تنگ هم رفیقانه به هم چسبیده بودند. باورم نمیشد که کوچه‌ها و خانه‌ها هم رفاقت بلدند. بلدند! اگر نبودند، کیپ هم نمیشدند. مثل ما که وقت حرکت به سمت شهرک آنچنان در لندرور سید توی هم رفته بودیم که اگر کسی از دور نگاهمان می‌کرد، فکر می‌کرد لندرور جوان چاقی را به شهرک می‌برد تا فیلم جوجه و گل را بسازد.

سه: سومین روز کار قرار بود از آسمان باران ببارد و سعید زیر باران پدرش را ببیند و بفهمد پدرش (رضا حاجیان) دزد دوچرخه است. مجید پشت دوربین و ماشین‌های آتش‌نشانی کنار ما منتظر بود تا داد بزنم حرکت. هوا سرد بود اما تا داد نزدم کات و فیلمبرداری قطع نشد متوجه سردیش نشدم. همانطور که نفهمیدم سعید در تب می‌سوزد و از رختخواب بیماری بیرونش آورده‌اند تا یادمان بدهد سینما یعنی تعهد، سینما یعنی وفای به عهد! البته آن صحنه برایم درس‌های دیگری هم داشت. دانستم مردم عادی بازیگران خوبی میشوند اگر در موقعیت درست قرار گیرند. از آن مهم‌تر فهمیدم در سینما میشود یا نمیشود نداریم، می‌توانم یا نمی‌توانم داریم! این را زنده یاد منوچهر عسگری‌نسب یادم داد که استاد راهنمای فیلم بود. رفته بودم تا از او بپرسم چطور میشود صحنه باران را بسازیم. از تجربه‌های دیگران گفتم و پرسیدم میشود یا نمیشود که او پاسخ داد در سینما میشود یا نمیشود نداریم، می‌توانم یا نمی‌توانم، داریم. راست می‌گفت. سینما پر از فیلم‌های خوبی است که با همین توانستن‌ها جاودانه شده است.

چهار: چهارمین خانه همانی بود که ما میخواستیم . مرجان پیدایش کرده بود. ساکنانش زن و مرد کهنسال و موسفیدی بودند که نمیدانستند فیلم یعنی چه؟ ما هم درست نمیدانستیم. تازه داشتیم یاد می‌گرفتیم. مهدی باید داخل دالان قدیمی خانه می‌نشست. توی کوچه شلنگ آب را روی در قدیمی می‌گرفتیم و یکی شیر را باز می‌کرد و آن دیگری دستش را جلوی شلنگ می‌گرفت تا پودر شود و روی کلون در ببارد. بعد در باز می‌شد و ما مهدی را داخل دالان طوری می‌دیدیم که روی صندلی قدیمی‌ای نشسته و در حال پیچ و تاب خوردن انگار با باران عشقبازی می‌کند. فیلمبرداری که تمام شد دالان پر آب شده بود. همه نگران پیرزن و پیرمرد بودیم. اما از آنها خبری نبود. انگار نه انگار که هیاهویی درون کوچه است. زن نبود. مرد هم! به کجا رفته بودند؟ معلوم نبود. شاید به دوران جوانی! به روزگار عاشقیت.

پنج: پنجمین نفر تفاوتی با اولین نفر نداشت. وقت راه رفتن عضلاتش منقبض می‌شد و جلوی دوربین، خودش را لو می‌داد. لو می‌داد که دارد فیلم بازی می‌کند. ما این را نمیخواستیم. اما نمی‌شد. انگار هرکس جلوی دوربین قرار می‌گرفت، خودش را فراموش می‌کرد و نمی‌توانست خودش باشد. یکی شاید محسن، شاید هم حمید به آنها گفت خیال کنید، زندگی واقعی! نبود. نه برای مرد و نه برای ما. اگر بود. پروژکتورها نور نمی‌تاباند و روی دیوار خانه عکس‌هایی که آورده بودیم نمی‌چسبید. اما نه! بود! واقعی‌تر از واقعیت! اگر نبود پروژکتورها روشن نمی‌شد و روی دیوار خانه عکس‌هایی که آورده بودیم نمی‌چسبید!

ششم: شش فیلمنامه ساخته را توی کیف دستیش گذاشته بود و با خودش حمل می‌کرد. هر وقت همدیگر را می‌دیدیم می‌گفت: شده‌ام حامل فیلمنامه! می‌گفتم چه حمالی دلچسبی! بالاخره يك روز کسی پیدا می‌شود و این بار را از دوشت بر می‌دارد و به جاش سکه‌های طلا می‌دهد. بعد هر دو نفرمان می‌خندیدیم تا دفعه بعد!

هفت: هفت سال، هفتاد سال، هفتصد و هفتاد و هفت سال هم که بگذرد دنیا همینطور است. ابزار تغییر می‌کند. دوربین سوپر هشت، شانزده می‌شود و شانزده سی و پنج و سی و پنج دیجیتال و دیجیتال ... اما فیلمساز فیلمساز می‌ماند. با عشق و رویا و وسوسه به تصویر کشیدن دنیای دیگر.

حسن لطفی